



مجلس قربانی ہمنار

[۱۹۵۱ء]

بالق حیات

نام کتاب: سنمار

نویسنده: بهرام بیضایی

تاریخ نشر:

حروفچینی: نازیلا همتی

ace4ace_nazila@yahoo.com

سنمار

راست صحنه دری دو لنگه، چوبی ورزیده، بسیار بزرگ و منقش با گلمیخ ها، که در خورنق؛ و نور اندک بر آن ، هر چه به پایان مجلس نزدیکتر شویم درخشان تر می شود. در عمق صحنه، بر زمینه ی افق، چوب بستنی، کف صحنه همه شن. جایی در گوشه ی چپ صحنه، زورقی به خشکی نشسته. به گونه‌های پراکنده یکی دو نردبان و چند زنبه و یک فرقان بر صحنه. در زنبه ها گرد آجر، گچ، خاک؛ آن اندازه که به کار جهره آرایبی بیاید؛ و پیش از آن به چشم نیاید. و همچنین تکه پارچه های نیلی، اخراپی، بنفش، سیاه، قهوه ای ، خاکستری، برای به دوش انداختن دستار کردن یا به سر کشیدن ؛ که هیچ یک نباید تا هنگام به کار بردنش دیده شود. در پایان به دنبال چوب بست یا با آن، این همه را از صحنه برده اند؛ جز نردبانی که تنکش سنمار است، و پیشتر رفته.

{ تاریکی یکدست. نی کوبیدن و سنگ زنی. موسیقی بدوی؛ چیزی میان شیون و هلهله؛ که در اوج به فریاد هماهنگ چندین مرد- که یکصدا غریو وحشت می کنند. بریده می شود، و با آن نور جسد سنمار را بر کف جلو/ راست صحنه روشن می کند. با واپسین آه سنمار، و همزمان با فرو افتادن دست لرزانش که گویی هنوز در هوا به امیدی چنگ می زند. همه صحنه روشن می شود. یکی در جامه خاک آلود شتر بانان سرسپمه از عمق، و دیگری در جامه خلقان کشتی بانان هراسان از زاویه ی چپ، دوان و نفس زنان از زاویه ی چپ نزدیک می شود. در حالی که آن دیگری ، که میان چپ

صحنه کوچک شده بودو در خود فرو رفته بود.و دستها از ترس بر سر گرفته بود، اکنون با زانوی لرزان بر میخیزد.و اندک اندک دل آن را می یابدکه در جسد بنگرد. او نیزه و کلاه و کمر پوش نگهبانان دارد اما به گل آلوده.}

یکی: { رسیده} این افتاده کیست؛ این به خاک افتاده؟

این دریده گردن، کبود چهره، شکسته پشت

دیگری: { رسیده} بگو این خرد استخوان، نفس بریده، آه در گلو!

یکی: کیستی و کیست بر تو مویه کند؟

کیست بر آید به خونخواهی تو؟ کدام قبیله را اهلی؟

دیگری: بر چه نامی تا کسی تو را بشناسد؟

چگونه بدانم کیستی؟

یکی : مادرت ترا چه می نامید؟ یا پدرت؟

آن دیگری : { همچنان خیره بر جسد} سنمار!

یکی : { ابرو در هم می کشد} ها؟ آن که این خورنق ساخت؟

دیگری : { ناباور- به جسد دقیق می شود} او باشد و من نشناسم؟

یکی : { رد می کند} نه- باور نکن؛ چندان که وی عزیز بود!

دیگری : { کنجکاو} و چرا افتاده-چنین شکسته و خوار؟

یکی : { به بلندی خورنق می نگرد} و چرا ما نیفتادیم-ها؟

آن دیگری : از آن که وی عمارتی ساختسر بلند؛

به بلندی چهل مردان بر شانه هم؛

و ما نساختیم!

یکی : { انکار کنان} مگو از همان فرو افتاد که ساخت!

آن دیگری: به راستی از همان فرو انداختندش که ساخت!

آن دیگری : به راستی از همان فو انداختندش که ساخت.

خورنقی در خور خور؛

که چشم خیره می شود، تا بلندی آن در آسمان میجو ید.

چهار عنصر دست به دست هم دادند،

تا برجی چنین شگفت بر آمد، که وی از آن فرو فکنند!

یکی : { هنوز ناباور به جسد} تو بینوا از ساخته خود افتادی؛ این ساختن چه بود؟

آن دیگری : { خشمگین} گناه ساختن چیست؛ چون به زورت می اندازند؟

دیگری : { جا خورده} هان- گفתי بیندازند؟

آن دیگری : نمی گفتم اگر با چشم نمی دیدم!-از آن بالا؛

بلندترین بامی؛ به بلندی چهل مردان بر شانه هم!

یکی : { تند} دیدی بیندازند و ندیدی چرا؟

{آن دیگری گیج، همچنان خیره به جسد، با لب لرزان؛ و کینه ای}
آن دیگری: این بدان بود تا گویندهر چه بلندتر سازیدافتادن صعب ترا!
{کم کم خشمگین} و هر چه کوشید در هلاک خود کوشید!
این بدان بود تا گویند پستی بیاموزید! و گویند همطراز با خاکید!
و گویند بیش خواهید و دست از آستین بیرون مکنید!
یکی: {مچ گرفته} اگر دیدی پس می دانی که اش فرو انداخت!
آن دیگری: نامش جز به بزرگی مبرید؛
نعمان پسر امرء القیس که این عمارت فرمود!
یکی: {انکار کنان} وه که تو ریشخند می کنی؛ و این بر من گران می آید!
دیگری: تو از دهانت غلط پرید یا من بد شنیدم؟
{نا باورو بی تاب} نعمان - که عقل این بیا بان است؟
آن دیگری: برای من نیز او عقل بیابان بودتا این خورنق فرمود! و چون به چشم خود میدیدم که می
انداخت، پرسیدم کجایی عقل؟
یکی: {وارفته} خوشا مردمی که نساختند،
یا کوتاه ساختند،
که چون فرو افتادندنه دستی شکستند نا جانی باختند!
خوشا کوتاه اندیشی!
بهتر آنکه خود از خاک بر تر نگرفت؛
که چنین واژگون هم نشد! آن دیگری: حالا تویی که ریشخند می کنی!
نه!- اگر همه نمی ساختند جهان در آغاز آغاز خود بود؛ بیغوله ای!

دیگری: آری- مردمان به آن ارزند که می سازند!
و آنچه می سازند صورت ایشان است!
آت دیگری: هوم- آری؛ خورنق صررت سنمار است، و مرگ صورت نعمان!
{جسد آرام بر می خیزد}
سنمار: من که سنمار م بر میخیزم تا بگویم چگونه فرو افتادم.
من که چون می افتادم، به آسمان نزدیکتر بودم تا به زمین.
و در آن دم ناباور- میان زمین و آسمان-
بر آن هوایی که زیر تنم خالی میشدو جهانی که زیر پایم دهان میگشود-
آری میان دو جهان خشتهایی را میشمردم که به دست خود بر نهاده بودم؛
و هر یکی صد بار با وحشت
دهان گشوده می پرسیدند-چرا، چرا، چرا؟
و پاسخ من

تنها صدای خرد شدن استخوانهایم بو در گوشم!
با من نام نعمان از آن بالا فرو افتاد.
نامی بلند، که خورنقی سزاوار نام خود می خواست. و من ساختم آنچه مرا ویران کرد؛ خورنگاهی در
خور خور؛
به بلندی چهل مردان بر شانه هم!
خورنقی که نام وی آوازه ای گیتی کرد؛
آوازه-به بدی!
از آنگاه که مرا ، و با من نام خویش را ، از آن بالا فرو افکند.
یکی آیا شما هم میبینید آنچه را که من میبینم؟
آن دیگری : آیا از بی کسی است که سنمار گرد جسد خویش می گردد؟
سنمار : به کدام گناه کشته شدی سنمار/
دیگری : من هم شنیدم! این پرسش خود من بود!
سنمار : چه راه درازی برای مرگ آمدی! و چه کوتاه شد صبر بلند تو؛
در صدای استخوانهایت!
پاداش خویش را یافتی سنمار؟
{ از در خورنق، نعمان، سراسیمه بیرون می آید-}
نعمان : نام مرا پس بدهید- که با وی از فراز خورنق فرو افتاد!
نه- نامم به بدی کجا می بری، باد؟
گرد بادی شو گرد خود بگرد،
و هر چه خواهی ویله کن بر این بد که شد؛
ولی دور تر مرو؛ که در گوش جهان نامم بد نکنی!
کاش خورنق چنین بلند نبود؛
کاش آنرا به بلندی غرور من نساخته بودی!
کاش پست بود خورنق به پستی خاک؛
که چون فرو می افتاد از وی، هر دو می خندیدیم
دستش می گرفتم و بر می خاست
غبار از دامنش می تکاندم
و وی باز سخن از خورنقی می گفت
- به بلندی چهل مردان بر شانه هم -
که غرور آدمی را مانست؛
و رویای وی! و بیش از وی ، رویای من !
کاش غبار از نام می توانستم زدود ؛
که او این ساخت، و من مرگ وی ساختم!

یکی : نمی دانم بخندم یا بگریم ؛
این نعمان است پسر امرء القیس،
که سخنهای تب زده می گوید!
دیگری : بگو و بیشتر بگو نعمان؟-
آنچه گفתי باد است!
آنچه کردی است کار تو!
سمنار : در خواب دیدم خورنقی ساخته م به بلندی چهل مردان بر شانه ی هم؛
و از سر آن پرواز میکنم ؛
و مردی پوشیده چهره-تیره پوش-از سر آن به تیر میزنم.
کمانگری خدنگ و تیز، زه رها می کرد؛ و تیر زوزه کشان می آمد-
و مرا رهایی از هراسم نبود.
و چون در جگر نشست و از آتش آن واژگون شدم
چشمم از خواب گشود؛ و پیک نعمان بود نشسته بر اسبی عربی؛
که می پرسید تویی آن معمار ایرانی نام و رومی نامور، که گفתי خورنقی است در سرم ؟
گفتم آری منم ؛ گفت این نامه بخوان!
دیگری : {نامه را از بغل بیرون می آورد} پیک از کجا می داند در نامه چیست؟
فرمان زندگی میرد یا مرگ؟- ساختن یا ویرانی؟
نامه ای را که بردم گویی در خواب دیده بود!
نعمان : { نامه را باز میکند} سالها سلطان بیابان بودم؛ ریگ میشمردم که شمارش نیست - و امروز
زر دارم بیشتر از این ریگ!
بر آنم که شهر بنشینم و این سلطانی که مراست ، سقفی بر سر گیرم.
من - سلطان واحه ها- تا دیده ام دید، جز ویرانه ندید از شاهان پیشتر!
در این شنزار ، کو کاخی که آفتاب نترکانه باشدش؛ و بادها از پایه نروفته باشندش؟
من- که مرا عقل بیابان می خوانند - چادر بخواهی می بافم از پشم شتر؛
ولی شهر نه - مرا دست در خشت و گل نکنید!
{ نامه را می بندد} از جایی معماری بیاورید! کیست این که می شنوم در روم ؛ خوش از ایران ؟
بخوانیدش! این زر ، این بیابان - هنر کجاست؟
بیا هنر اینجا بنما !
سمنار : { نامه را باز میکند} نوشته بود : بنایی ساز کن در چها راه باد؛ بر شن رونده!
در سینه کش سیل سالها ، بر پایاب!
نعمان : نقشه اینست - { مینشیند و بر زمین رسم میکند} :

بیابان را گردا گرد دیواری بر آور و تاقی زیر گنبد آن ، سپهر آسمان بینم – همچنان که از چادر خود می دیدم؛ شب و روز – آری- که بی اعتنا به ما ، می گذرند از دروازه ی طلوع و غروب ! اگر این ساختی ساختی و گر نتوانی ، نام خود به معماری مبر!

آن دیگری : { نامه را به بغل باز می گرداند } گفتم شگفتی مکن و از ناباوری مگو !
قصه اینست : زمستان ایران ر راه است پادشاه ایران می آید به میهمانی بیابان.
و نعمان در کار است تا از خاک بر خیزد و خود را تا شانه مهمان برساند.
آری، بر آنست سری به گردن باشد و تنی بر پا!
{ سنمار سرگردان می گردد. }

سنمار : چرا همان دم صدای استخوانهای خویش را نشنیدم ؟
چرا همان دم نپرسیدم چگونه کاخی بسازم بر شنی که بر باد است؟
نعمان : { نامه را می گشاید } در نامه ای که زمستان اینجا می مانند.
من نعمان باید شایسته این دوستی شوم ! ما چه کم داریم از ایران ؟
ایشان بزرگان جهانند و بدان مغرور؛
مباد در ما به چشم کهتران بنگرند !
شنیده ام کاخهای نیک دارند که بر شانه مردان سنگی است؛
و صورتهای فلک از تاقشان پیدا .

نگویند سفره ی ما بیابان است و خوراکمان در آمیخته به شن !
نگویند جز آب گل آلود نمی دانیم!
نگویند زیر اندازمان ریگ است و رویاهایمان غبار آلود!
نگویند عهد ما رونده است چون شنهایمان !
نگویند تکیه بر باد کرده ایم!
سنمار : گفتم پدرم ایرانی است، و مادر از روم ایران دارم .
من باغهای ایرانی دیده ام که رویای هر رومی است!
و کاخهایشان با هفت اشکوب ؛
که یاد هفت سپهرند.

من چه سازم که بهتر از آن نیابند؟
معماری بیاور از ایران، که بهترین باشد.
و ترا بهتر از کاخ ایشان بسازد.
نعمان : گفتم نه. شاه ایران خانه های ایرانی بسیار دیده است و او را بس !
بیا کار- تازه کنیم، آری؛
به خانه ای رومی در آید در اطلال عرب ؛ با تاقهای ایرانی .
چون صحرا طلبید این صحرا؛

و چون آسمان جست و ستارگان ، اینت افلاک و بروج؛ و آن گاه که دل از صحراخست ، اینک خورنقی؛

که از سر آن در جهان بنگری- و در هفت سپهر آسمان ، ستارگان چون ریگ بشمری!

گفتم پس ایرانی فروهلید و رومی بیاورید؛

آن کس که طراز روم و ایران هر دو می داند!

آری یکی خورنقی سازی که هر دو منش دارد؛

و خانه فرا خورد شکوه شاهان می سازد!

چیست ایننام که می شنوم؛ سنمار معمار- که در رگش خون روم و ایران جاری است؛

بگویدش بیا شاه ایران را به هنر های خویش خیره کنیم!

سنمار : بر دریای شن مگر کاخی بسازم که چون کشتی برود!

بر دریای شن مگر خویش از غرقه شدن نگه دارم!

گفتم معماران بر صغه ی سنگ خانه می سازند؛

نه بر زمینی لغزان ، نه بر شن رونده ، نه بر باتلاق! بر دریای شن ، سوسمار سقنقورند؛

و جهازها بر امواج توفندهی ریگ ، از قطار شتران!

گفتم کاری کنم که معماری نکرد!

بر دریای شن ، نعمانیان همه ملاحاننددر سفینه های چادرهاشان؛

که پارو به موج با نیزه های خویش می زنند.

آیا رویای من نبود خورنقی چون ایرانیان ساختن؟

نعمان : بگو سنمار ، بر کدام سری- که مرا پیش شاه ایران شرمنده کنی؟

وقت می گذرد و آغاز بهار است؛

چشم بر هم زدی زمستان ایران میرسد و مهمانان بر درند.

بگو- بگو ، که من هزاران گوشم!

یکی : آنچه او گفت را گوش ما نیز شنید؛

من بر شتر خود بودم و لکه میرفتم!

دیگری : من بر جهاز خود شرع می کشیدم و امواج شط میشکافتم!

آن دیگری : من ترجمان وی بودم و می گفتم و می شنیدم!

دیگری : آری آنچه او گفت را گوش ما نیز شنید.

که بود در صحرا که این صدا وی را نرسیده؟

سنمار : گفتمش خشت زنان می خواهم هزار هزار، و قالب سازان، و کوره ها که خشت ها پخته

کنند!

و مساحان وتیشه کاران و اره کشان ؛ و آنها که چوبها کلاف می کنند؛

و به مسمار و ریسمان ، چوب بست و تخته بند می سازند؛ و اهرمها و مناجیق و جراثقال!

نعمان : آه- اینهمه؟

سنمار : گفتم سرند و ماله و بیل - هزار هزار - و زنبه و فرقان و طراز!
هرچه غربال بند و ناوه کش و نجارا!
و هر که طرح انداز و نازک کار!
نعمان بگو زر من همه در باد است. نه سنمار؟
نقشه اینست { زانو می زند و بر زمین رسم می کند. }
بر شش سوی خوورنق شش در و در اهند ب شش منظر؛
یکی به شط و زورق ها، یکی به صحرا و قافله ها، یکی به دیو باد دمنده در جنگل سدر،
یکی به گو شه های نخلستان
یکی به سوق و واحه ها،
و یکی به تاخت اسبان بی لگام در شنزار.
نعمان : این میان - تو بیابان را از ما می گیری ، درست نگفتم سنمار؟
بیابانی که دل بسته آنیم!
سنمار : نمی توان یکجا هم بیابان را داشت هم خوورنق را!
آری، خوورنق نفی بیابان است!
فراخناکی مشبک و محصور
با چندین بادگیر و سایبان مهتابی
با تاقی و شاه نشین و ایوان چند در ؛
خوورنقی به بلندی چهل مردان بر شانه ی هم !
نعمان : تند رفتی سنمار؛ این رویاست یا به راستی می سازی؟
چهل درخت صدر مرا بده هر یک چهل زراع؛
تا از آن چهل ستون کنم برای خوورنق!
نعمان : تو از من محال می خواهی !
سنمار : اگر سدر ها هزار ساله عمری دارند، تو مرا چهل از آنها بده
تا ستون سقف تو باشند!
نعمان : تو زبان ریش سفیدان عرب بر من دراز می کنی!
گفتی چهل ؟
سنمار : و چهل دیگر برای اتصال آنها زیر تاق!
وچهل دیگر برای اتصال آنها در کمر گاه
وچهل دیگر برای خر پا و پلکان !
وچهل برای صفه ای که خوورنق بر آن می سازیم !
نعمان : آهای چه خیالی برای زر های نعمان داری؟
سنمار : آری ارهه کشان می خواهد و اره ها!
تا تبر نرنی درخت سدر سر خم نمی کند ،

و تا نفلتانند و با ریسمان نکشند با پای خود نمی آید!
نعمان : تو جنگل سدر مرا جا به جا می کنی!
سنمار : و تغییر صورت می دهم نعمان به شکل خورنق!
ساختن کار می خواهد و آستین بالا زده؛
نمی شود دست به چیزی نزد و چیزی ساخت !
خشت یعنی گل؛ دامنی نیست که تر نشود!
و هیچ دستی پاک نمی ماند!
و تا پنجه در در گل نکنی خورنقی نمی سازی!
نعمان: و این خشت زنان آیا زرهای مرا نمی خواهند؟
سنمار: این تویی که خورنق خواستی نه من!
من در خانه خود بودم خفته در رویای خود!
تو بودی که مرا فراخواندی برای ساختن رویایی که داشتی!
آن دیگری من که می شنیدم در دل گفتم او تند می رود!
این نعمان مردی سلیم است ولی نه در پیشگاه زرا!
نعمان: زر برای تزئین ستونهاست و هدیه به مهمان!
سنمار: چیز دیگری داری؟
نعمان : نه بیشتر از هیچ!
سنمار: من از این هیچ اندکی برمی دارم تا بسیاری را سیر کنم!
یکی: این همه گستاخی با نعمان؟
هر که شنید گفت او بر شتری مست می رود!
آن دیگری: لجام گسسته بگو!
این نه رسم رومان بود و نه ایران
که هر دو در لفافه می گویند.
چنین صراحتی رسم خود او بود؛ فقط خود او !
نعمان: راستی که هیچ ندارم سنمار - نشنیدی؟
نه زور - چون شاهان که وادارشان کنم
نه وعده های بوالعجب - چون انبیای کنعانی - که فریبشان بدهم!
پس آنچه گفتم را خوب بشنو؛ هیچ!
و نیک دانی وقتی هیچ دارم،
یعنی که هیچ ندارم!
سنمار: ولی من دارم. خورنق کوچکتی برای هر کدامشان!
نعمان: تو راست نمی گویی سنمار!
سنمار : جز راست گفتن چه راهی هست؟

نعمان: (خشمگین) طعنه به من؟
آن دیگری: به خود گفتم این خشم کسی است که مشتش وا شده!
دیگری: هیچ بادبان دریده و دکل شکسته درباد بوده ای
که عقل از سر ملاح می برد؟
نگو این سنمار بر زورقی سرکش نشسته بود؛
که کف آن را خود به تبر می شکست!
سنمار: بیا یی ای شما، که از هم اکنون چشم به خورنقی دوخته اید که می شنوید نعمان خیال
ساختن دارد؛
بیا یی این خشت خام. بنگرید؛ بر آن نقشه خانه می کشم شما که در هر کارید، از آن بهر خود خانه
کنید. هر کس درخت سدری برید برای خورنق به پاداش شاخه ها از خودش برای سقف خانه اش!
نعمان: (گران) تو شاخه های سدر مرا بذل می کنی!
سنمار: بی ستون خورنق فرو می ریزد!
نعمان: وای از چاهی که در آن افتادم!
سنمار: تو خواستی خود را با روم و ایران یکی کنی با جهانی که برتر پنداشتی - پس نخست خود را
شبيه کن نعمان!
دل فراخ کن و بیندیش؛
زیرتاقی که می سازی ستونی بزن!
ستونهای اصلی آنانند که می سازند!
نعمان: این خسارت را به یاد بسپرم که مرا نادیده می گیرد!
سنمار: هر کس صد خشت زد برای خورنق ده برای خانه اش ببرد و ده برای انبارش.
نعمان: (گران) تو خشت های مرا بخشش می کنی!
سنمار: خشت هایی که تا نزنند نداری؟
تو بلند نظری نعمان و بسیار بخشنده چون شاهان!
پس بشنو - هر کس دری ساخت برای خورنق
پنجره ای برای خودش!
نعمان: (غرغ) کاش خورنق نخواستم!
سنمار: به هر که در کار چوب یا گل اند برای خورنق، خرما و شیر بز می دهند با نان بلوط؛ و هر ده
روز شتری بریان میان شما بخش می شود.
نعمان: (گران) تو خرمای من، شیر بز من، نان بلوط من، تو گوشت شتر مرا بذل می کنی سنمار!
سنمار: تو بذل کن نعمان - تا برایت جان بیفشانند!
یکی: من چون خشت زنی قدم به میان گذاشتم!
دیگری: من چون اره کشی!
یکی: گفتم این چه کار است ما می کنیم؛

خسته از شتر راندن!
دیگری: خسته از بادبان!
من کلاف چوبین می ساختم!
یکی: من در کوره خشت می پختم!
آن دیگری: من خشتگران را آب می گرداندم و خوراک می دادم.
یکی: من شیر بز خوردم و نان بلوط!
دیگری: خرما هر روز؛ و گاهی شتر بریان!
یکی: من خرپا برای ستونها می ساختم؛
پلکان برای رسیدن به سقف!
دیگری: من از چوب بست های بلند بالا رفتم تا گنبد خورنق برآورم!
نعمان: این خورنق ساختن مراگران تر از آنچه می پنداشتم شد.
عرب را ندیده بودم چنین خوش اشتها در خوردن مال مفت!
آیا اینهمه گرسنه بودند و من نمی دانستم؟
چرا دست در کیسه کنم؛
که تا می کنم دستی نیست که دراز نیست!
نه- نه - نه هر چه بیشتر بدهم بهای حماقت خویش است!
نه- تو ذخایر مرا تلف می کنی سنمار؛ آیا لازمست سیرشان کنی؟
سنمار: هرگز گرسنه دیده ای چالاک؟
که بار گران بردارد و خستگی نشناسد؟
نه نعمان- اگر خوراک از وی بدزدی کار از تو می دزدد!
آی- شما هفت تن که نقشه می دانید و خط می خوانید؛
چون سیارات ستاره ثابت، گرد من باشید تا بگویم هر کی به چه کاری سرکشی کند!
نعمان: تو به بذل ذخایر من خود را خوشنام می کنی؛ من غصه می خورم و تو خندانی!
سنمار: من خندانم از آن که دیوار بالا می رود و ستونها برپای خود است؛ و درها همانست که می
خواستم که سقف هفت گنبد، لاجوردین است از بیرون و رنگین کمانی است از درون!
و اگر تو از این غصه می خوری- تعطیل؛ خورنق فراموش کن- و من خود راه روم را بلدم!
نعمان: نه آوازه ی این خورنق هنوز برپا نشده تا دورتر از دور رفته است!
و آنچه به بیداری از آن می بینم، خواب مرا ربوده است. و اکنون روح من خود نیازمند این درگاه
است.
کجاست کاتبم؟ نامه ای جریده کند به زنگ و حبش؛ کارخواهان بخواهد هر چه بیشتر.
باآستین بالازده، و دامان بر کمر!
و ما، هنوز از پاداش چیزی نگفتیم!
تو به طبع رومی خویش بگو و من چانه نمی زنم؛ چه پاداشی می جویی بر این خدمت که می کنی؟

سنمار: من به طبع ایرانی خویش چه بگویم چون فراخوانده شاه عربم؟
پاداشم بس، که این پسند تو باشد!
نعمان: مرا میازمای سنمار و مخندان! بی اجر و مزد؟ باور نمی کنم!
حتی خدایان حیره هم بی مزد خدایی نمی کنند؛- هر دم آنهمه اوراد و قربانی و نثار- و با اینهمه
کس ندید که حتی خورنقی بسازند!
تو چگونه بی مزد بر آهنگ خورنقی؟
سنمار: نگاه کن به شنزار سلطان؛ از بی حاصلی می ترسم.
نعمان: نه، تکلف فروبگذار سنمار!
به بت های قبایل قسم
ترا پاداشتی می دهم که در خواب هم نبینی؛ اگر به راستی- آنچه را که بر خشت نشانم دادی، در
این صحرا بر آوری!
لاف نمی زنم- نه! که من نیز خورنق برای پاداشی می سازم؛ برای شاهی که هر چه او را برند، دو
چندان باز می گیرند.
تو برای چه می سازی؟
سنمار: گفتمش من برای خود ساختن است که می سازم!
نعمان: نه، مرا زیر منت خود مگذار سنمار از چندوچونی اش بگو و هیچ تکلف مکن! سوگند به بتان
برتر، بهترین شترم از آن تو!
بهترین اسبم با رکیب و رکاب!
نه این کم است؛
هفتاد بزگزین از گله بزهایم، با زنگوله هایشان!
دل فراخ کن نعمان؛ بیا بلند نظر باشیم، آری- حتی کهنترین دخترم از آن تو که به زیبایی در عرب
مثل است!
آری دخترم با جهیز و جهاز!
آن دیگری: ابله بودم اگر باورم می شد
او هر روز حرفی زد و چیزی خواست.
نه آری می شد گفت نه- نه!
من ترجمان بودم میان آن دو آنگاه که درمی ماندند؛ و شاهد از یکقدمی -
که سنمار چگونه خستی می ساخت و خستی می شکست.
(-سنمار دو خشت را به هم می کوبد-)
نعمان: (خشمگین) من راهی راست می رفتم در بیابان از این سو به آن سو؛ بی رنج!
چرا باید خورنق را دور بگردم؟
چون چشم می بستم و می رفتم باد صورتم نوازش می کرد؛ چرا اکنون با چشم بسته سرم به دیوار
می خورد؟

و با اینهمه شگفتا، این چه زیبا خورنقی است!
با آنچه در نقش های ایران دیدم پهلو زده؛ از آنچه از کاخهای رومی می شنیده ام برتر!
چگونه از خاک بی مایه چنین کاخ مایه ور برآمد- جز به هنر!
سمنار: ما شن های رونده را مهار کردیم؛ با دیواره ها!
و کفی ساختیم با کلافی از درخت سدر و ملاط!
نعمان: (فریاد می کشد) لعنت به دیوار من شنهای رونده را می خواهم.
سمنار: ما نهری از فرات گذراندیم از میان خورنق!
نعمان: (فریادکش و بدگمان) با جذر و مد چه کنم؟ و چه با طغیان؟
سمنار: ما گرد خورنق با سدر ونخل سدی پیش توفان ساختیم!
نعمان: توفان درون من است اینک!
سمنار: جهان کهنه بود و ما تازه اش کردیم!
نعمان: من جهان را چون روزی که خلق شده می خواهم!
یکی یادم نرفته- نه! ترس هردوتان!
روزی را که ما همه از خشم نعمان گریختیم!
من خود را به دجله افکندم و بسیاری سر به بیابان گذاشتند!
هه- روزی که با تیروکمان و نیزه و شمشیر
سواره درآمد غریوکش؛
چنان که گویی جنی هزار ساله زندانی، از غاری گریخته!
(نعمان فریادکش بر آسبکی - تیروکنان به دست- یورقه می رود، سروروی پوشانده؛ هر سه می
گریزند یا به زمین پرت می شوند یا بر چوب بست خود را بالا می کشند.)
سمنار: (هراسان) صورت چرا بستی نعمان و تیره پوشیدی؟
به خدا که شبیه تیراندازی شده ای که در خواب دیده بودم!
نعمان: این تیر به کجا بیفکنم که خشم مرا با خود ببرد؟
سمنار: پرتابش کن سوی غولان و جنیان، که پنهان در توفان شن اند- و در کار ما مشکل می
اندازند!
نعمان: گفתי مشکل؟ نه؛ سوگند به بتان بزرگتر که این مشکل من برای خود ساختم نه غولان و
جنیان!
آن دیگری: چهره واکن! تو دشمن نعمانی یا دوست او؛ که کسانی را به تیر می زنی که خدمتش
می کنند!
دیگری: آی ارنعوت!- خلاصمان بده نعمان از این تیرزن!
یکی: به خدا این اسب نعمان است که عفریتی بر آن پر می کشد!
نعمان: چرا بهترین شترم را به تو ببخشم؟ نه!
بدین کاخ نام سمنار می برند نه نعمان!

چرا هفتاد بز گزین از گله خویش ترا پیشکش کنم؛ آنها که خشت این کاخ می زنند شکر گزار تواند
نه من! چرا بهترین اسبم رابه تو نثار کنم با زین و لگام؛ که بنشینی و گرد خورنق بتازی و بنازی که
این من کردم؟

چرا کهنترین دخترم را به تو پاداش کنم

-که به زیبایی در عرب مثل است-

تا شوی از پدر برتر شمرد و بیگانه از خویش؟

یکی: و آن دختر- چشم بد از وی دور- به راستی در عرب مثل است!

شاعران به یاد چشمانش قصیده ها می کنند؛ برخی مستعار و برخی فاش!

و قافله ها بایاد گیسوان بلندش را کوتاه می کنند؛ هم به آواز و هم خاموش!

دیگری نگفتی از ملاحان در سفینه های یشان- از مغازله باد و بادبان؛ و موج و زورقه!

یکی: هوم- درای شتران نغمه ای است یکی از هزار؛ که بیابان در زیبایی وی می خواند.

دیگری: خرامیدنش روزه باطل می کند و شیخ بی نماز!

گویی گلش را از خاک لیلی گرفته اند!

آن دیگری: شما مجنونید! هه - کدام زیباترند؛ خورنق یا دختر؟

(نعمان مویان و جامه دران گرد صحنه می گردد و گاهی شن به سر می ریزد-)

نعمان تو سدرهای مرا ستون کردی!

تو ریگهای مرا زیر خشت پخته مدفون کردی!

تو آسمان مرا پشت پوشاندی؛

کهکشان و راه شیری را!

تو بادهای مرا- شرطه و صرصر- پشت چهار دیوار متواری کردی!

تو از منظره های فرات و جنگل سدر و صحرای وحش جز به قدر دریچه ای برای من نگذاشتی!

چون از بیابان خویش می گذرم

چرا- چرا باید دری را باز و بسته کنم؟

سمنار: تو بودی که کاخی خواستی، که اگر نمی ساختم گوشمالی ام می دادی!

خیال می کنی نشنیدم پیچ پیچ تهدید و بانگ هوش ربای گله؟

تو بودی که خواستی خیمه به وسعت بیابان کنی و جهان زیر سقف خود آوری؛ و میخ آن چنان

فروکوبی- که بادش از جا نگسلد و نیندازد!

تو بودی که اگر نمی ساختم از تیغ می گفتم، و غیرت عرب!

حراره می خوردندی و هروله می رفتی و ارجوزه می غریدی!

و از شماتت عالمیان بر خود معلقه برمی ساختی!

تو بودی که خواستی لایق جهان برتر از خویش شوی!

چه جای نظر تنگی؛ این باش یا آن باش؛ نمی توانی هم بیابانی بود و هم خورنق نشست!

(سه مرد چادر تیره رنگ بزرگی بر سر می کشند-)

نعمان: دیشب پدرم را در خواب دیدم؛ امرءالقیس!

گفت کجاست بیابانی

که اش سوار بر شتران صبور طی می کردیم؟

با انگشت نشانش دادم!

اما بیابان به یک گذر باد در جای خود نبود؛

و شتران صبور، نقش هایی بودند بر دیوار خورنق!

گفت کجاست جنگل سدري

که ترس عفاريت در دل ما می انداخت؟

با انگشت نشانش دادم!

اما جنگل به یک گذر باد در جای خود نبود و سدرهای بلند چون غولان و عفاريت نگهبانان خورنق

بودند!

پدرم- امرءالقیس- به یک گذر باد ناپدید شد و پنداشتم که مرا نفرین کرد!

سنمار: گفتم فرمان بدهی دست می کشم نعمان!

چيست که بخواهی تا همان شود؛ فرمان بدهی خورنق فراموش می کنم!

نعمان: گفتم آری و نه! به خدا هر شب با خیال ویرانی اش می خوابیم؛ و صبح با خیال ساختنش بر

می خیزم!

دست بکشی سنمار؟- چگونه؟

آیا می توانی جنگل سدر مرا به جای خود بازآوری؟

آیا می شود خاکی را که از دامنه به توبره کشیدیم

تا خشت دیوار کنیم به جای خود بازبری؟

آیا خرما که بخشیدی و خوردند، و شتران که بریان کردی و بلعیدند، به من باز می دهی؟

سنمار: آه نعمان به خدا این ساختن خورنق نیست ساختن تست!

ساختن ما همه خود راست!

ندیدم بزرگی، که با دست به کاری نزدن، کاری بزرگ کرده باشد!

خورنق به نام خود کن نه سنمار، اگر از این درآزادی!

چگونه بیابانی خشک و پر خل و خاشاک

-معبر خیال اجانین و ارواح هول-

چنین عزیز تو شد نعمان که پدر از گور بیرون می کشی؟

تومتزللی نعمان!

تو نمی دانی که آبادی می خواهی یا نه؟

تو نمی دانی که جهان را دست نخورده می خواهی یا برساخته!

خورنق ساخته می خواهی به شرط نساختن

که صحرایی که خورنق بر آن می سازند صحرا بماند؟

تو محال می جویی!
یا شاید- غلط نکنم- ترسانی دست در کیسه کنی؛
آبادی می خواهی اگر از کیسه تو نباشد؟
بی تغییر، بدون کوشش، و بی خرجی؟
آبادی چگونه خودش آباد شود؟
دیگران خشت می زنند؛
تو اگر از گل پرهیز می کنی، دست در کیسه کن!
دیگری: یادم هست. این فریادی بود که من هم شنیدم!
یکی: (کفری) و که بود که نشنید؟
آن دیگری خورنق پیش نمی رفت،
وقتی خشتی می ساختی و خشتی می شکستی!
وقتی روزی فرمودندش بساز،
و فردا نهیبش می زدند که فرو شکن!
سمنار: (خشمگین) چیست این بهانه ها؟
من دختر از تو نخواستم!
و بهترین اسبت و گله بز و بهترین شترت!
من این ساختن کردم از بهر آبادی و مرا بس!
نعمان: این چه نغمه شوم است و از کدام گلو؟
تو ایرانی بی اصل و نسب،
تو رومی نانجیب،
پاداش سلطان حیره را رد می کنی که جهان چشم برآند؟
سمنار: پاداشی جز رنج به من داده نشده ؛
و به خدا که من بر پاداشی که مرا وعده می دهی هراسانم!
تا همین جا بس! عمر رفته از تو باز نمی خواهم؛
و آن امیدها که در این تلف کردم!
گفتم من باز می گردم تعمان- اگر نمی خواهی؛ من این هنر جای دیگر می برم.
نعمان: بشکند پای اسبی که ترا از من دور کند!
و به دست خود شتری را گلو می درم
که ترا میان دو کوهان خود پنهان کند!
بروی؟- و مرا پرسند کجاست خورنقی که آوازه اش هوش از سر جهان برده؟
کجاست خورنقی که ایران و روم در آن یک چهره شده؟

و سرزنش کند مرا پدرم - امرء القیس - در گورش؛ که سازنده ای چنین چیره دست را چگونه گرامی نداشتی؟ و من خاک بر سر کنم که سنمار از من آزد؛ و شاه ایران به کاخی که وعده کردم و نساختم از من رنجید؟

سنمار: دیگر نمی شنوم نعمان - دیگر نمی شنوم!

تو فردا بر این نیستی که اکنون هستی!

اسیم را پس بدهید؛

همان سیاه بی درنگ که با آن آمدم!

و گرخواستید هم اسب مرا به خودم بفروشید؛ یا هر اسبی که کور و لنگ نباشد!

نعمان: بزنی‌دش - زود! - و ساق اسبش بشکنید!

(سه مرد می ریزند سر سنمار و او را که فریاد می کشد می پوشانند -)

نعمان: پایش ببندید هر چه سخت تر!

اما نه طوری که بارو را بالا نرود!

یا - نیاید آن دم - که از نردبان فروافتد! بستید؟

حالا تو می توانی از برج و چوب بست بالا بروی سنمار؛ ولی نمی توانی بر شتر یا اسب بنشینی!

پس چاره ایت نیست. می فهمی؟

این بدان بود تا دانی که دریغ ندارم از شکستن هر دو پای تو اگر قدمی برای گریز برداری!

سنمار: آه که این رهایی خواستن بر پای من بندی شد!

به که بگویم که در حیره، به پاداش هنر،

مردمان را بند بر پای می کنند؟

یکی: آواز ینایان، بر لب قوافل بود؛ که راه می بریدند واحه به واحه!

دیگری: آواز بنایان، کران تا کران، سرود ملاحان شد؛

که برفرات همیشگی می رفتند، شهر به شهر!

آن دیگری: (می خواند) هر چه بر شن در صحراست - (آن دو هم صدا می شوند)

هر چه بر مرکب باد

گو بتوفد که خورنق برپاست؛

دست توفان نرسد بر بالاش!

سنمار: به خدا تو مرا زجر می کنی!

نه میهلی بروم ء

نه باز می گذاری خورنق تمام کنم؛

نه به امیدی خوش ء دلم خوش میکنی!

به یاد آوردم شبی که پرده نشینانت راء

نهانی آوردی به دیدن خورنق - در نور مشعل ها - و من سر به کار خود بودم.

تو که ساعتی پیش می غریدی؛
اکنون غره بودی و لاف زنان طامات می خواندی .
و من - آنچنان که منم-نهان می شدم و شرمنده ی نقص های آن بودم که یک دم چشمم افتاد -
آه؛ این نگاه دزدانه ء به دیدار خورنق آمده بود یا به دیدار من؟
این چشم بد از وی دور -در عرب مثل به زیبایی-
صد خورنق باید تا به دیدار وی روندء و او آمده بود؛ و مرا به دیدار خویش می برد.
افسون خورنق شده بودء یا خورنق افسون وی؟
تو آورده بودیش که یک دمی به من بنماییش و دلم خون کنی تا قدم بشکنم و باز رفتن فراموش
کنم یا به راستی خود آمده بود با پای خود؛
شاید کنجکاو این بیگانه -که نامش به نام وی آویخته بود-و این نگاهی که در آن سوختم از اتفاق
بود؟

به خدا تو مرا زجر می کنی !
چرا هر شب خورنق بروم ء که کی باز به دیدار خورنق آید؟
چرا داغی شن ها مرا به داغ دل خویش می برد؟
چرا ابروی ماه را در آسمان ؛خنجری کنم نشسته در جگرم؟
چرا ابر دو پاره ء جان و تن خویش دیده ام ؟
به خدا تو مرا بد خواب کرده ای!ستارگان بیش از آنند که بشمارم ء
و ریگ ها بیش از آن که ریسه سازم و رنگین کنم برای گردن او.
و گر میشد آن جادو بر دیوار نگاشت - نه!
چرا چشمانش بر دیوار بنگارم؛
که منظر پادشاه ایران است!
تا از آن دلش از کف بشود-
او را از تو بخواهء و از من برباید؟
خورنق به کوشش چندین چند به سر میبرم ؛
یا وی را پاداش من می کنی ؛ یا آزاد می کنی بروم !
نعمان: من بد کردم و وای- بدء که نام وی بردم!
این پارسی روم نشین از عشق تب کرده ء در هذیان است.
و از هم اکنون آن مثل به زیباییء خود را همسر وی می داند؛
و می بالد که پاداش کوششی است بر این طرفه کار!
گر چه من هنوز نمی دانم او را کابین این دو نژاده کنم ؛
یا هدیه به شاه ایرانء که در آن سود بیشتر است!

(و لوله؛ صدا های شاد یا خبر کردن که از گلو در می آورند. سه مرد پوشه های سیاهی بر سر و چشم می اندازند و سینه پوششان برق می زند و نیز خنجر هایشان که بر کمر دارند . آنها بازو در بازو دیواری ساخته اند و دختر نعمان را پشت خود پنهان دارند-)
یکی: ما غلامان اخته ایم؛ راز دار و نگهبان دختر نعمان که با همه خردی بزرگان در کمند خود دارد.

و ترا چند پرسش آوردیم از وی!
سنمار: منتهی است؛ و از من بر آن گوهر زیبا درود!
دیگری: می پرسند گزند از شما دور استاد؛ این ستارگان چندند؟
و این شنها بر چه شمار؟
سنمار: پدرم از پند نامه های موبدان می گفت:
این شنها همه صفر های شماره ای هستند
که نه شمردن توانید نه خواندن!
و خدا را - من هیچ بر صفحه ی شن ننوشتم؛
مبادا باد بلا بو بدش!
و ستارگان نگبانان ماه برقع پوشند؛ که کاش گوشه ی چشمی به ما کند!
آن دیگری: می پرسند گزند از شما دور استاد نام شما یعنی چه؟
و این را می پرسند به خاطر خوابی!
سنمار: پدرم از نامنامه ها میگفت سیمرغ آفتاب!
پدرم داستانی می دانست از سیمرغی
که جهان زیر پر گرفت تا قله ای جوید هر چه بلند تر؛
تا از آن بلند تر بپرد!
دختر: (بی تاب) می گویند آه - از خواب من خبر دادید؛ و دلم لرزید!
سنمار: و به تحریر این صدا دل من!
یکی: (به آن دو) ما این گفتگو نشنیدیم!
دیگری: می پرسند چه زری پاداش شماست در این هنر که دارید؟
سنمار: به خدا که زر بهتر ندیدم از طلوع آفتاب و غروب آن؛
وقتی دلم نزدیک به آن است که از آن دورم!
زر؟ - نه! با زر چه به کف می آورم؟
جوانی؟ عشق؟ یا نام نیک؟
مرا پاداشم نگریستن بر خورنق است؛
که تا دیروز خیالی بود-
و امروز از عشق پر استا اگر باز قدم بر سر آن بگذارید.
بنایی که - چون امید های من -

هر ساعت به رنگی است در آفتاب؛
و تیری از این رنگین کمان به دلم نشسته
که مرا گوید بالا تر از سیا هی چشمان تو رنگی نیست!
آن دیگری: می پرسند گزند از شما دور باد استاد، این بادیه ی باد است؛
و ماییم در چهار راه این باد آباد؛
چه می گوید از باد های موسمی؟
سمنار: من از آنها نیستم - نه!
اگر رومان خاک پا کنید یا ایران، قدم بر چشم منید!
و اگر دلبسته ی خیمه ی خویشید، جز شما جهان فراموشم!
یکی: و پرسشی دیگر -
دیگری: اگر نرنجید!
آن دیگری: می پرسند شما و من از آن دو ایین جداییم!
کار شما با بتان ما چون است؟
سمنار: مرا در جهان یک بت بیشتر مباد؛
و خوبست که بدانید که سرا پا می پرستمش!
نعمان: چه غلط بود این - آه دخترم
چرا نام وی بردم تا دل وی برود؟
از هم اکنون غیرت عربی در خونم می جوشد.
کاش در کودکی او را در گور نهاده بودم!
ماهرویی چنان رشک حور؛
که اگر سنت قدیم عرب زنده بود
باید خود به زنی می گرفتمش!
(و لوله؛ صدا هایی که از گلو در می آورند. سه مرد به آنچه بودند باز گشته اند -)
یکی: پشیمانی از بخشش؟
دیگری: و بد لا بد پشیمانی از پشیمانی!
آن دیگری: من عذر آوردن هم شنیده ام بر جفا های روز و شب؛
عذر هایی خویشتن فریب یا غلط انداز!
نعمان: تو ندانستی سمنار از درد های من، تو ندانستی!
و اگر تو ندانی - یا نخواهی دانست - چه کسی را این راز برم؟
دشمنانم صف اندر صف اند - با نیزه های زخم زبان - خواستاران دختر هم. تو ندانستی!
سمنار: من ندانستم، گر چه نخواستم.
نعمان: تو نمیدیدی سمنار؛ آنچه در گوشم و لوله می کردند!
سمنار: من می دیدم اگر چه نگاه نمی کردم؛

من می شنیدم گر چه گوشم با شما نبود.

نعمان : ایشان بنایان عرب بودند؛

که هر گز چیزی نساختند جز خیال .

(سه مرد که تا کنون تیشه بر زنبه می کوبیدند چیزی بر سر می اندازند و بر می خیزند-)

یکی : نعمان ما را فرو انداخته و سنمار را بر کشیده !

آیا هیچ معماری در حیره نبوده که یکی- ملعون کسی- از آن سر دنیا بیاوری ؟

دیگری : تو غریبه عزیز شمردی و عرب پست !

آن دیگری : تو رومی مردی گزیدی که خون ایران دارد؛ یعنی که عرب هیچند!

ها چه می گوئید؛ من معماری بر گزیدم که کار بداند؛ او را بر نگزیدم برای ایرانی یا رومی بودنش

اچه کرد سنمار که عرب نکرد؟

خشت بر خشت نهادن را هر کسی بلد است!

دیگری : ننگ تو نیست بگویند عرب همه عاجز بودند از ساختن چنین بامی؟

آن دیگری : ننگ تو نیست که خورنق را غریبه ای ساخته نه رعیت تو؟

یکی : ننگ تو نیست که بهترین شترت ء بهترین اسب ء و هفتاد بز گزین از گله ی بز هایت راء به

غریبه پیشکش کنی؟

دیگری : و بر تر از اینهمه - آه دخترت را که به زیبایی در عرب مثل است؟

هرگز سلطانی چنین خویشان خود باطل نکرد؛ و غریبه ای را بر ایشان سروری نداد!

نعمان : من پاسخ گفتم سنمار و ایشان را پس راندم!

نه به خاطر توء به خاطر آنکه راست نمی گفتند ؛ و هنری را که نداشتند گران می فروختند.

آری از آن چماغی می ساختند و بر سر من می کوفتند!

یکی : هیچ آزمودی ما را ؟ هیچ شنیدی از ما که گفته باشیم خورنق نتوانیم ؟

دیگری : چرا شاه ایران در تو به چشم رعیت خود ننگرد؛

چون تو در ما به چشم رعیت خود می نگری- نه هم قبیله ی خود!

آن دیگری : همه دانند شاه ایران - که تو خیره شکوه اویی- از تو کاخی نساخته.

این تو هستی که خواستی با کاخی شاه ایران خیره کنی !

نعمان : آری- از هم اکنون دسته دسته به دیدن خورنق می آیند.

قافله ها از این سو راه کج می کنند.

و دختران دم بخت به خواستگاران دست می دهند که ایشان را به دیدن خورنق وعده کند!

از هم اکنون بازاری در همین نزدیکی شیر بز و نان بلوط به زایران عرضه می کند.

چادر به کرا میدهند به چندین قیمت:

گران تر- از موی شتر ؛ و آنکه از موی بز است ارزانتر !

از هم اکنون شاعران ء با خشت خشت خورنق قوافی مدایح خود یک یک جلا می دهند و بر هم می

نهند.

بیا نگاه کن بر این نقشهای بر دیوار :
ماهی شناور است بر دریا؛
یا شاید دریا شناور است در ماهی!
و پرنده در آسمان در پرواز ؛
و باز گویی آسمان خود خود پرنده ی در پروازی است بر سر ما!
به خدا که شاه ایران می آید ؛
نه به دیدن رعیت خود که به دیدن شاهی چون خود!
یکی : تو پرواز در سر گرفته ای نعمان؛
اینهمه در صفت یک رومی ؟
نمی بینی دستهای عرب در گل ؟
نعمان : چرا می بینم و مبارک است !- تو نیز بین تن پروران چالاک شده اند!
آنها که بادیه به نظر اندازه می کردند
اینک دقت به مساحی باد میکنند.
سخن از شاقول و پروردگار است؛
از عجین کردن چندین ملاط بر دیوار!
از ساختن کاهی که هزار ساله بپاید!
آیین شاهان بابل و آشور زنده شده !
بنایانی از قبایل گونا گون؛
با بت هایی از گلء چوبء یا از سنگ-و سوگند های نا یکسان-
خون وانهادء در کار ساختن اند.
کجایی سنمار؟-چقدر به زمستان مانده؟
با من شرط می بندی که به موقع تمامش کنی؟
حق ما بود خورنق!
حق ما بود بهترین شترت ء بهترین اسبته
هفتاد بز گزین از گله ی بز هایت ؛
و دخترت- آن کهتر - که به زیبایی در عرب مثل است!
نعمان : راستی حق شما بود؟
بیشتر سخن مگوئید با آن کوخها و بیغوله ها که می سازید ء
و هر یک دهن کجی را ماند!
یک نظر در خورنق نظر کنید؛ کدام از شما دیواری بلند تر از خود ساخته؟
کدام شما کومه ای ساخته که بادش نینداخته؟
کدام شما باده ای ساخته که بر سر اهل بیتش نریخته؟
با زاغه های نیین پذیرایی باد می کنید؛

و بناهاتان هنوز نساخته کلنگی است!
آری ء شما عربیده و مغرور- شما را چه نیاز به سقف که آسمان دارید؟
و چه حاجت به خوابگاه که بالشتان شنزار است؟
آری شما سوار اسب غیرت خویشیده که در شن مانده!
و اکنون که یکی به کوشش اسب جهانده؛ بر آنید که ساقش بشکنید.
این بهانه چیست؟
گناه او غریبه بودن است؟
این که از قبیله ی ما نیست؟
که نه بر اسب غرور ماء
که بر مرکب دانش خویش است؟
یکی : که دید سلطان عرب - که به خاطر رومی مردی- که بهترین هم نیست- با قبیلهی خود دستو
پنجه کند؟
دیگری : او میداند - و این نفی ماست!
آن دیگری: او می داند- و هر دانشی نخواستہ هجو نادانی است!
یکی : او بدین خورنق کوس رسوایی ما می کوبد؛
نشان می دهد که ما چه کارها نکرده بودیم!
نعمان : دردتان را می فهمم - آری خشت بر خشت نهادن را هر کسی بلدند؛
آنچه شما در سر نداشتید آن بود که با خشت می سازند!
او نقش خورنق را در سر داشت؛
نقشی که تا او نساخت ما نداشتیم!
یکی : ای نعمان که با شاه ایران به پارسی حرف می زنی ما یز پای سخن قصه خوانان ایرانی بوده
ایم!
گمان کردی نشنیدیم نام رستم و زال و اسفندیار؟
دیگری : شکوه ایشان ترا به وحشت انداخته؛
و ما را در خود این کار ندیدی!
یکی : شکوه ایشان را ء پاسخ شکوه رومیان دادی!
دیگری : دست عرب ء دراز پیش رومیان کردی!
آن دیگری : عرب را- که ستون خیمهی خویش است-
چه به گنبد های ایرانی؛
که روم نیز از آنها پر شده؟
دیگری: و آن بادگیر هاشان از مشبک های شطرنجی !
و آن میل های چراغدان که منزل به منزل می سازند !
شما یید در سایه ی خورنق آید و او نه !

پس بسیار بر پای او مپیچید که زود تر برود!
یکی: آری او می رود؛ و چون این خورنق بهر دیگری می سازد!
دیگری: شاید حتی بهتر از این!
آن دیگری: ماییم که برای تو می مانیم با این سر شکستگی!
نعمان: هاه؟ بر تر از این خورنق گفتید؟
یا همانند این حتی؟-برای دیگری؟
گفتید از این برتر؟
یکی: کسی این ساخت چرا بر تر از این نتواند؟
اگر نعمان دیگری باشد و گنج زری!
دیگری: آن گاه این برج بلند که گرفتی پست است؛
و گویند به مثل؛ این که نعمان کرد؛ کهتر است
از آن که سنمار به زر پادشاه ایران ساخت!
نعمان: چشم باز کن نعمان بر آنچه می بستی!
کسی که این ساخت چرا برتر از این نتواند؟
می گفتم برترین جهان اینجاست!
آیا من برترین را نخواستم؟- سنمار کو؟
-اگر به راستی دست در گل می کنید؛
چون چاکران باشید گرداگردش.
هر چه توانید از وی بیاموزید!
آری - در کار وی باریک شوید؛
از آن دیوار ساختن
و آن نقش ها که می کند بر دیوار!
من سیارات وی را تهدید می کنم
تا سنمار را انکار کنند و پای از این در ببرند؛
و شما اگر راستی سازنده اید
خدمت کنید و در کار ها سرک بکشید
تا سیارات وی شوید!
که چون فردا روز خورنق از نام وی پاک کنیم؛
کاری نکرده نماند - و خورنق تمام کنید!
آری از وی بسیار بیاموزید! و بیشتر!
تا چون جهان از نام وی خالی شد
و شاه ایران بدین عجایب کاخ شگفتی کرد؛
و معمار طلبید و به آزمون گرفت.

در گل نماییدا!

(سه مرد دور می شوند - دست سنمار با نامه فرو می افتد.)

سنمار : روزی مسافری آمد و نامه ای آورد؛

از مادر سپید موی ی چشم بر درم ؛

که می پرسید از بازگشت من ؛

(پدرت بیمار است و می پرسد کجاست گم گشته ی ما ؛ و من خوابش می کنم ، به گفتن امروز یا

فردا ! درد هایش به پارس است ؛ و من آه با لغت روم می کشم.

گفتم زبان ما هر دوان شوی؛ امروز یا فردا!)

مادرم می پرسد تو که این خورنق دانستی چرا رای رومان نساختی؟

چرا این هنر جایی نبردی که هنر می خواهند؟

گفتم جواب چرا؛ چون خود به جای جواب می روم ؟

یکی : راستی میروی سنمار؟

سنمار : پرسیدم من کی ام؟ جای من کجاست ؟

از ایرانم یا از روم ، یا این صحرا که دل اینجا باختم !

دیگری : این بود آنچه نوشتی - و فرستادی؟

سنمار : نوشتمش بر شن ؛ و باد از صفحه پاکش کرد.

آن دیگری : پس ننوشتی و نفرستادی؟

سنمار : چه بنویسم مادر - چه پاسخی؟

تفته زیر آفتاب ،سوزان بر داغی شن ،

بریان در آتش صبر؛

گاه گویم روم و ایران به یک نگاه بفروشم- و باز گویم وای اگر نخرند!

(سه مرد از زنبهها خاک و غبار بر سر خود می پاشند و و با چوبدستی خود را چون گدایان

می سازند که نزدیک میشوند.)

یکی : حق داری ما را شناسی غریبه؛

ما از اقصای بادیه ایم !

دیگری : شنیده ایم به بسیاری کار داده ای سنمار ؛

فقرا دوستی تو در دل گرفته اند و بسیاری تو را دعا می خوانند.

یکی : ولی آنچه تو می سازی برای فقر است؟

نه!- برای توانگران !

نه حتی نعمان ؛ که شاه بزرگ ایران!

دیگری : ما را حتی در سایه اش هم جای خوابی نمی دهند.

سنمار: شاه ایران یک زمستان بیشتر اینجا نیست،
و خورنق هزار زمستان بر پاست!
نه ، آنچه من می سازم برای شاهان ایران نیست؛
شاه ایران خود بهانه ی ساختن است و نعمان وسیله ی آن!
آن دیگری : (تندی کنان به دو گدای دیگر) چه جفنگ می گوئید - هر گز قصری را برای گدایی
نساخته اند!

و کدام کاخی را دیده اید که ساخته اند بی مایه؟
اگر مایه رو کنید شما هم خورنقی دارید؛
ور نه چه کار در خورنق، مایه ی خود نکنید؟
یکی: من شرف می دهم گدایی از قبایل را بر کار در خورنق!
دیگری : ما از خاکیم و خاک عادت ماست!
سنمار : شاید خورنق شما را بلند همتی بیاموزد؛ که خاک در جهان بسیار است!
یکی : از چشم که گشودی تا بستی نیازمند آمدی و رفتی!
پس نخ نماست قبای رنگین بی نیازی ؛ که عاریست بر تن نیاز!
و شرف دارد بر آن ، درشت این خلقان گدایی!
سنمار : که دید اینهمه کوشش برای دستروی دست نهادن ؟
آه که اینجا هر دلیلی می شنوم ، برای کار نکردن است!
تنبل خانه می جوئید؟ راستی که غلطید!
اگر آستین بالا می زدید میان ما حرفی است ؛
ورنه بروید آنجا که عرب نی آنداخت!
دیگری: تو سنگ دارایان بر سینه می زنی!
سنمار من کار می کنم ؛ و معنای من انست!
و باید کاری باشد تا بیهوده نمانم!
تو داری مرا کاری بده ، ورنه زبان به تندی دراز مکن!
یکی حیرانم از این لاطایل! از این مهمل!
دیگری : می خندم به این اراجیف! این ترهات!
آن دیگری : ما سر خوشیم به آزادگی خود!
سنمار : نه - شما عار دارید از کار؛ کاهلید!
سر بلند به دهان باز و دست دراز! من انم که شاهان گدای منند؛
برای کاری که می کنم!
یکی : می شنوی ؟ غرور وی از ما کمتر نیست!
معقول می گفتیم سلاطین گدای بی خیالی ما هستند؛
و هر چه کم داریم در عوض احراریم!

دیگری: نه کشوری دارم که دشمنی ببرد ،
نه گنجی یا حرمی که به طمع آن ، در خوابم بکشند!
آن دیگری : (با آن دو) حرفم همین بود؛ برویم -خورنق شما را به چه کار می آید؛
که از آن تنها به سایه ای دلخوشید؟
شما را چه فرق می کند که در کدام سایه بخوابید؛
راستی که سایه بادگیر نخلها ، از سایه ی خورنق خوشتر؛ که راه باد می بندد!
(دور شدخ اند. نعمان با چراغی شتابناک می گذرد. در جستجو-)

نعمان : کجایی سنمار؟
کژدمی ترا گزیده ، که می شنوم بیماری؟
این نقش های ندیده چیست بر دیوتر؟
ها؛ زیباست ! بی مانند! کی ساخته ای که ندیده ام !
اینها را از کجا می آری؟
غلط نکنم رودابه است بر بلندی دژکه زال بر می کشد به کمند گیسوی خود!
و چه شباهتی است میان او و دختر من !
اینها هر یک جواهری است ؛
و آیا راست می گویند که به پاداشی بهتر،
بهتر از این میسازی؟
سنمار : در خواب دیدمش، که مرا در خواب میبیند؛
چشم مالیدم و گفتم اوست یا خیال من؟
(دختر اندک اندک دیده میشود-)
دختر : در خواب دیدمش که مرا در خواب می بیند؛
رو خواستم پوشید، و به دستم برقی نبود!
دیگران سایه شدند. خیمه ها بر چیده؛
حرف که یادم رفته بود، خودش آمد.
سنمار : ما حرف زدیم در خوابهای یکدیگر.
او لب گشود و فقط در خواب ؛
و صدایش آوازی ، که هرگز نخوانده بود !
دختر : کاش مثل نبودم به زیبایی !
کاش زیباییم نمی دیدند؛
آن چنان که می بینند در خیال!
مرا آواز خویش می کنند؛
آنها که از دلم نمی دانند.
مرا که حبس خیمه ی خویشم و شنزار!

کاش با آواز خویش می رفتم ؛
در صحرای بی پایان و صحرای خروشان!
کاش روح دردمندم برای خود چهره ای داشت؛
تا دیده می شد چه رنجور است.
(دمی نگران) آه چه می گویی دختر ؛
که به حکمی قدیم ، زمین گیراین صحرائی؟
(آرامتر) در این صحرا هر که میبینم از من کوچکتزند؛
غریبه ای هستم در قبیله ی خویش
(تند دست میبرد به قلب خویش)
ما بر جهان چه افزودیم ؟ هیچ.
روزگار آمدو رفت ؛ و ما بر این شنزاریم .
اینک غریبه ای آمد و شنزار را تکانی داد ؛
غریبه ای برتر از اندازه های خویش!
ما عوض شده ایم ؛
ما دیگر صحرا نشینان نیستیم !
ما را خورنقی است!
اینست آنچه از خورنق خود می بینیم؛
افق را پوشانده خورنق!
تا چون بر آن فراز رویافق گشوده تر بینی؛
صحرای بی پایان و شط خروشان- که در آن آواز ترا می خوانند.
یکی: پس گفתי خوابی دیدی. هه! پس تو خواب هم می بینی!
اما نگفתי چه خوابی!
دیگری: عجب عجب ! تو کی خوابیدی که خوابی دیده باشی ؟
آن دیگری : (محرمانه) با کسی مگو دختران نعمان را به خواب می بینی!
(هر سه خندان می خوابند و دختر ناپدید می شود.)
سنمار : چه بنویسم مادر؟
خشت وجودم از مهر وی پر است !
سوگند به بتهای این دیار- که برایشان غریبه ام - عشق که دیرست از روم و ایران گریخته،
اینجاست پنهان، در نگاه وی !
چگونه بیاید پای بسته ای !
ماه پوشیده را ببین ، با نگاه دزدانه،
هزار ستاره نگهبانش !
و من در این نزدیکی، از وی دورم؛

زیر آسمانی نزدیک ؛ از ابر تیره پرا
آیا چشم ی بیدار است، و در آسمان خویش می نگرد؟
نگاه کن : دختران نعش
به مهمانی خرس بزرگ رفته اند .
خرچنگ آسمان اب از دلو می نوشد !
زهرة نشسته بر هفت اورنگ ؛ تیر افکن بر غلام درش !
دو پیکر است آن، که جانش دو پاره شده!
سعد و نحس در پیکار؛ افلاک در مدار خود بی تاب؛
و من هنوز سنمارم!
پای بند تو باز می کنم سنمارتا اگر بخواهی بروی!
تا کی تیر هایی که به سویت می افکنند سپر باشم ؟
هر کسی با انگشت ترا نشان می دهد که این!
سنمار : پای بند مرا باز مکن نعمان، مگر به سوی خیمه ی او!
بهل مادر سپید مویم در روم ، جواب خود را لز سکوت بگیرد.
یا به لطف تو ، شتری در خانه اش بخواهد؛
که سوار آن ، من به تنهایی نباشم!
نعمان : کجاست عقل تو ؟
من در محاصره ی رعیت خودم!
ندیدی که مرا دوره می کردند؟
نه ، تو نشنیدی سنمار ، وقتی شیوخ عرب در سر ، مرا به چادر خود خواندند؛
به شورای شیوخ ! و پرهیز می داند-
از این خورنق ساختن!
آری کلامی به لطف و کلامی تهدید!
(سه مرداز زنبه ای بر سر و رو خود آردی سپید می ریزند، و از آن پس شیوخنند.)
یکی: تو یاد بهشت شداد کردهای نعمان،
و باغهای معلق بابل.
آیا آنهمه با خاک پست نشد ؟ و پست تر ؟
نعمان : وا نماندم از پاسخ نه؛
و عاقبتش را به جان خریدم !
گفتم ! آری - گفتم؛ پدرانم - شیوخ
آدمی نمی تواند نیندیشد و کوششی نکند.
خورنق کوشش ماست که شکلی یافته !
بهتر نیست ما را به کوشش بشناسندنه تن پروری؟

دیگری : کوشش کن به جهان نیندیشی!
این کهنه سرای دو در ؛
که از یکی می آییم و از آن یکی میرویم - و فرصت فقط همین فاصله است !
نعمان : چرا پیشاپیش به ویرانی بیندیشیم ؟
آیا چون مرگ هست نباید زیست؛
و چون ویرانی خواهد بود نباید ساخت؟
آن دیگری : روزی سه بار به قبرستان بگذر؛
تا سر انجام آدمی بینی !
روزی سه بار و شاید بیشتر ؛
تا خنده فراموش کنی و مویه پیشه کنی ؛
نعمان : گفتم مرگ یک بار و شیون یک !
چرا هر روز، نمرده، به مرده ی خویش باید گریست؟
مرا جز گریستن کار دیگری هست! ص ۵۸
تو به قدرت خویش غره ای، و خورنق چیست جز غرور؟
بسیارند که خیالهای برتر دارند و همه از غرور می کنند!
نعمان : شما نیز مغرورید به فروتنی خویش ؛
که از آن دیگران را سودی نیست!
دیگری : گفتم سود دیگران /
بسارند که خیالی دارند و وسیله ندارند؛
بسیاری دست خالی اند و سر پر اندیشه !
نعمان : کو- کجاست نقشه و اندازه ها و فن ؟
من که نمی توانم هر مدعی را - که خیال غارت من دارد- بذل کنم؛
و جهان را بر بلاهت خود بخندانم !
و گر چند تنی - که من نشناختم- سزاوارند و ندارند؛
من نیز باید دست روی دست بمانم ؟
یکی : خورنق خار بزرگی است در چشم این صحرا!
دیگری : کوهی نداشیم و اکنون داریم !
یکی : بتهای ما راضی نیستند!
دیگری : بترس از خشم بتهای بزرگتر!
نعمان ک گفتم آنچه من می کنم برای شما اعراب است!
بهتر نیست عری را به ابادی اش بشناسند نه به ویرانی؟
یکی : چه فاصله ای خواهد بود میان خورنق تو و کوخهای ما !
نعمان : نه بیشتر از فاصله ای که میان همت ماست !

بیاید و در نگرید به بنایی که آینه ایست پیش آفتاب ؛
و هر ساعت به رنگی از رنگین کمان اوست!
دیگری : بی رنگی بیامز نعمان !
نعمان : سوگند به خورشید و ماه اگر در خسوف و کسوف نباشد که قبیله ها به بت‌های بزرگتر،
بزرگترند!
بزرگ افق‌های دور می بینند، و کوچک تنها سایه ی خود!
نترسید از بزرگ شدن!
ما با خورنق است که به چشم جهان می آییم ؛
نه با خیمه های باد افکنده!
گفتید با خورنق نعمان بزرگ می شود؟ آری-
و به خدا شما یید که بزرگ می شوید اگر نعمان بزرگ شود!
سوگند به بت‌های بزرگتر که تا کوچکی کنیم
کوچک می مانیم!
و تا سر خم کنیم؛ جز زیر پای خود نبینیم!
ولی آیا او غریبه ای نیست بر سر سفره تو ، و عزیز تو /
دیگری : آری- این زمزمه چیست؟
از وی و آن مثل به زیبایی که با همه خردی ، نامش برتر از عرایس العرب است!
یکی : وای اگر در دختر تو بنگرد و بر عرب فخر کند!
آن دیگری : اگر در قبیله بماند آبادی ماست!
دیگری: (خشمگین) او، دو خون غریبه توامان دارد؛ ایرانی و رومی با هم !
نعمان این نغمه ایست که قبلا هم شنیده ام .
نه! او بدینجا نیست چون رومی است یا ایرانی؛
او بدینجا چون سنمار است!
دیگری: چنین فهم میکنم که گوید عرب عزیز نعمانند؛
و او بیگانه در خدمت شما آورده !
نعمان آری- همین!
آیا رومیان همه چون سنمار خورنق می سازند؟ نه!
آیا ایرانیان همه چون سنمار می کوشند و عرق میریزند؟ نه!
آنها تکیه بر جهان زده اند و داد خود از زندگی می ستانند؛
اگر نگویم که حتی بر زندگی بیداد می کنند!
و کی از من شنیدید که گفته باشم سنمار بی عیب است؟
او را عیب‌هاست. آری؛
او به خویش بد میکند و این عیب اوست!

او شبها نمی خوابد و نقشه بر خاک می کشد؛
و روزها در رویاست!
او می ترسد از گذر تند زمان من ندیدم رومی و ایرانی، یکی چون او بی تاب؛
گویی گم شده است،
یا گمشده ای دارد!
سنمار: آری می دانستم- می دانستم، گر چه نمی شنیدم.
به خوابم امد اگر به چشم ندیدم!
صحرا به شورش در آمده بود؛
که چرا-چرا-چرا؟
تا خورنق نبود نه اعتراضی بود، نه ادعایی، نه پیچ پچی؛
و اکنون همه مدعیان بودند!
اکنون که کاری می شد، امید بسیاری در شکست خورنق بود!
(ان سه با دامن به کمر زدن و خاکی به خود مالیدن شدهاند مفتخوران خرم و خندان -)
آن دیگری: آهای، دستی به گل برسان. تا کی پای دیگ و اجاقی؟
یکی چرا خورنق به وقت تمام شود- نه!
هر بیشتر بکشد، مزدی که میگیرم بیشتر است!
آن دیگری: کیسه می دوزی بدوز، اما کارکی هم بکن!
یکی کارکی البته می کنم؛ ریشخند شما!
دو تای پر خور ترین ها می خورم،
و نصف کم کار ترین ها کار می کنم؛
سود یعنی این!
چرا ستاره های آسمان بشمرم
وقتی سکه های نعمان جلوی چشمم برق می زند؟
دیگری: (بیل می اندازد) خوشم آمد! کار کن و بیشتر بگیر! هه هه-
دستم پیش نمی رود مگر برای گرفتن مزد!
یکی: تقلا میکنم که تقلائی نکنم!
بگذار بقیه جان بکنند!
سنمار: آهای شما چند تن که گوشه ای خزیده اید،
- در گوش هم می پچپچید و به من گوشه می زنید-
میتراسم نانی که میخورید گیر کند در گلو یتان!
شما که وانمود میکنید کاری می کنید؛
و کاری نمی کنید جز نکردن کار-
من اگر به شما مزدی یکسان با دیگران بدهم

به کسانی ظلم کرده ام که به راستی کار می کنند!
آیا خستی هست که زده باشید؟
و نردبانی هست که بالا رفته باشید؟
باغ میطلبید جای مزد؟ گردن کلفتی می کنید و شکم ستبر؟
شما اخراجید که جای چند کاری را گرفته اید!
یکی: هاه با من بود- و حتی با تو!
دیگری: هرگز غیری، بر عربی چنین تندی نکرده!
یکی: چرا زبانش را از حلقوم بیرون نمی کشیم؟-هان؟
چرا شکمش را نمی دریم؟
دیگری: چرا نعمان دست غریبه ای را بر ما باز نهاد؟
یکی: اخراج-هه؛ چه جرثهها!
عرب نیستم اگر گوش بادیه را با بد گویی وی پر نکنم!
دیگری: برویم، سوگند به رگهای گردنم که بر آمده، و غیرتم که چون کوبه بر طبل شقیقه ام می
کوبد؛
عاقبتش را خوش نمی بینم!
و دور نیست کسی خشمگین تر از من، روزی پنجه در خونش فرو کند!
یکی: هوم، اگر چنین نکند چگونه بدانند اهل بادیه؛
که خون ناکسان هم سرخ است؟
(دور می شوند. نعمان بی تاب از میان آنها پیش می آید-)
نعمان طفره نرو سنمار. تو مرا پاسخ نگفتی!
سنمار من نگفتم!
نعمان: تو نگفتی!- همه می پرسند و جواب می گویم؛
ولی کو جواب پزشی که خود دارم؟
مرا پاسخی در خور بگو سنمار!
سنمار: پس چیزی بپرس در خور پاسخ!
نعمان: (فریاد می کند) آیا این بهترین بود؟
سنمار: این بهترین بود اینک، و با آنچه ما داشتیم؛
از دانش و رؤیا و فن مردم و بازو هنر.
ما منجیق کلان نداشتیم - در خورد بناهای بلند- و مقاله و سنگ!
ما از آنچه داشتیم چیز دیگری ساختیم که تا پیش از این نبود.
شاه ایران ترا سرزنش نخواهد کرد!
و در نگاره های این دیوار؛
-جایی کنار جنگ رستم و دیو-

ساختن خورنق را خواهد دید.
و آنها را که به دیدن خورنق آمدند!
و از میان آنها یکی؛
و از او چشمانش!
نعمان: دل گرمم کردی!
سنمار: چیزی نیز بایست تا دل مرا گرم می کرد نعمان؛
تو مرا ندانستی. تو مرا نخواهی دانست!
تو در اندیشه ی خود بودی.
خود تو در اندیشه ی تو بود؛ و پروای من نداشتی -
مرا که نه در سرزمین خودم بودم، نه در جای خود!
مرا که هر تیر زن از قبایل تو ،
می توانستی به پیکان خود نشانه زد ؛
و خونخواهی نبود از تبار من بر سر من!
نعمان: آه سنمار- سخنان تازه می گویی!
یکی: چه دیر می گفت سنمار!
دیگری: چه دیر می خواست بشنود نعمان!
آن دیگری: آیا می خواست بشنود؟
دیگری: آیا راستی نعمان نمی دانست؟
نعمان: چیست آنچه من ندانستم - بگو سنمار!
سنمار: تو ندانستی نعمان که مرا چه تهدید می رسید از قبایل تو!
چون می شنیدند این بنگاه
و از دور ترین نقاط صحرا می آمدند!
(سه مرد از زنبه ای غبار اخرای بر سر خود می ریزندو با جامه پشت و رو کردن و بر دوش گرفتن
توبره ها . سه تن از محتشمان قبایل میشوند رسیده از گرد سفر-)
یکی: تو به ما بد می کنی سنمار!
تو بدین خورنق سر نعمان با عرش می بری؛
و ما را حقیر تر از آنچه هستیم می کنی!
ما از پشت شتر های خود فرا تر نمی رویم ، و او که بر پشت شتری بود مثل ما،
تا بام خورنق بر می شود؛
تا از آن میان ابر - از آن سر غرور - به زیر پای خود بنگرد ؛
و ما را کوچکتر از آن چه هستیم بشمرد!
دیگری: نه سنمار ؛ بدیت این نیست!
تو بسیاری را سیر کرده ای بدین خشت ها که می زنند؛

ولی پاسخ تو چیست چون خورنق تمام شد؟
مشتی را که سیری آموختند بار دیگر رها می کنی در بادیه ؟
فردای آنان چه؟
پیش تر ا این ، گرسنگی آسان تر بود بر گرسنگان ،
تا پس از آنکه سیری را شناختند.
آن دیگری : نه ، بدی در تو نیست سنمار ، در خورنق است ؛
که هر کس باید خود را سزاوار آن کند.
ما سزاوار بیابانیم ؛ هیچ- مثل ریگ !
چگونه سر بر داریم و خود را همقد خورنق کنیم ؟
دو جهان نا یکسانیم ما ؛
دو جهانیم کنار هم و نه چون هم .
نعمان: آه این بر من گران می آید؛
من بر نمی تابم با مهمانانم چنین کنند!
اینهمه با تو می گفتند و تو با من در میان نگذاشتی؟
سنمار : نه نعمان – این تو بودی که از روز و شام من نپرسیدی !
یکی : آه سنمار – تو خورنق می سازی برتر از معابد و دیر های ما!
نمی ترسی از زلزله ، از سیل حادثات ؟
از خشم این بتانکه بنایی فراتر از مغاره هایشان می سازی؟
خدایان ما – از هر قبیله و نام-
ساکن اند در تاریکی مگاکي ، حفره ای ، رفی.
ایشان بر سکویی از خاکنند؛
و تو خورنق به افلاک می بری!
دیگری : بدیت این نیست ؛ این است که چیزی جاوید خلق می کنی !
ما گذرندگانیم .
روزی آمدیم و روزی رفتیم – و خورنق باقی است !
چرا بماند خورنق و در نیستی ما بنگرد مغرور؟
چرا من نباشم و خورنق باشد؟
آن دیگری : بدیت این نیست سنمار، این است که نشان می دهی پیش تر ،
چه ها می شد ساخت ، و ما نساختیم .
تو آینه ای گرفته ای پیش تن پروری ما.
در این آینه ما لاف زنانیم ؛
که هزاره ای تکان نخوردیم از جا !
سنمار : اینست سر نوشت آن که کاخی بر شنهای رونده ساخت!

بنایی در آورد در باتلاق؛
و سراب را آب دریا پنداشت !
نعمان : ما چیزی می ساختیم ، در زمانه ای که آماده نبود .
سنمار : تو خود نیز آماده نبودی نعمان ؛
تو خود هنوز در اندازه ی آنچه می خواستی نبودی !
نعمان : من بهترین می خواستم!
سنمار: تو حقیری نعمان ؛ تو تنگ نظری!
تو از شاهان خشم آموختی نه بخشش!
تو بهترین خواستی ، بی آنکه خود را سزاوار آن کنی !
تو مرا فرو افکندی نعمان که ترا بر افراشتم ؛
و استخوانم شکستی که قوتت دادم.
نعمان : آه نگو - و یاد مکن - و با اینهمه؛
آری این کردم، و به دست خود !
و به سرزنش های شما می خندم !
چرا سر به بیابان بگذارم ؟
چرا خویش را در بادیه ی باد گم کنم ؟
سنمار : اگر می ماند بر من ستم می کرد ، و به پاداشی بهتر -
خورنقی بهتر از این ، دیگران را می ساخت!
یکی : پس دریغی دیگر !
اینک ستمی بر جهان، که از خورنق بهتر خالیست !
دیگری : فرو انداختن هنر نیست نعمان ؛
بر کشیدن هنر است و بر ساختن!
آن دیگری : هر کس میتواند دیگری را فو انداخت ؛
اما کیست که تواند خورنق ساخت ؟
نعمان می گوید و پر می گوید- اما بشنوید؛
در عوض، همه ماند ؛
بهترین اسبم، بهترین شترم،
هفتاد بز گزین از گله بز هایم ؛
و آن دخترکم ، که به زیبایی در عرب مثل است!
سنمار : چرا نهشتی بروم ؛ هر چند دلسوخته ، خالی دست!
آیا مهمان تو نبودم ، و فرا خوانده ی تو ، و در پناه تو ؟
گیرم من خورنق نساختم ؛
گیرم تو مرا وعده ی آن جادو چشم ندادی ؛

آیا رسم عرب است که مهمان می کشند، بی گناه؟
نعمان : خورنق تمام بود، و ما بر سر آن ؛ و صحرا زیر پای ما !
یکی : ای خورنق از همه جای این صحرا دیده می شوی ؛
چرا نمی توان چشم از تو بر داشت ؟
من بر شتر خود بودم!
دیگری: خورنق مرا می دید- این کشتی نشسته بر خشکی - من آماده ی شراع کشیدن بودم !
آن دیگری : دیدمشان - آن بالا ؛
به ترجمان نیازی نبود که هر دو به زبان شاه ایران حرف می زدند!
نعمان : از او پرسیدم میتوانی باز چون این ساخت. به همین خوبی؟
گفتمش بر تر از این نیست در خیال کسی ؛
حتی خود سنمار ؟ بگو میتوانستی بهتر از این ساخت؟
سنمار: گفتمش آری بهتر از این می ساختم؛
اگر پیشتر دانستم که پاداش من وی است.
آن مثل به زیبایی؛
که باز جستم آن آهوی گمشده را در نگاه وی!
کوشکی؛ این هیچ پیش آن !
این اگر به فن می ساختیم آن به عشق !
کوشکی؛ هر روز نو شونده چو هر روز !
کوشکی؛ صد رنگ چون پر طاووس ؛
کوشکی با هفت گنبد و هفت اشکوب ، چون سپهر!
نعمان : از او پرسیدم پس بهتر از این هست در خیال؟
پس می توانب بهتر از این ساخت ؟ و بر تر از این ؟
سنمار گفتمش آری در سرم خورنق هاست ؛
که چون ان جادو چشم به آرزو می مانند.
آری اگر زر باشد و ابزار و پشتیبان !
نعمان : پرسیدم حتی بهتر از این ؟
سنمار : گفتمش خیال را بندی و پایانی نیست.
و کمال آرزوی من است .
آری نعمان- حتی بهتر از این ؛
اگر زمانه زمانم می داد!

بی تابم و دل در دلم بند نیست؛
آیا نرسیده وقت پاداشی که می گفتی؟

نعمان : و من پاداش او دادم!
(فریاد یکصدای همه ؛ و همه گوشهای خود را می گیرند.)
سنمار: راه درازی بود، و فرصتی در آن
تا بدانم چه سخت میمیرم .
ای شما که مرا خوش نداشتید؛
صدای استخوان هایم در گوش شما خوش بود ؟
یکی: (فریاد می کند) چرا پشیمان نشود آنکه نیکی کرد ؟
دیگری: (فریاد میکند) چرا پشیمان نشود آنکه چیزی ساخت؟
آن دیگری : (فریاد می کند) چرا پشیمان نشود آنکه اندیشید؟
سنمار : گفتم اگر زندگی از سر گیرم
و باز بدانم مرگم از آن بالاست ، که خود می سازم ؛
مرگی - چهل مردن !
و در هر آجر اگر صدای استخوانهای خویش می شنوم ؛
باز خورنقی می سازم هر چه بلند تر !
به بلندی روح آدمی !
نعمان : نه سنمار ، درد تو ما نیستیم!
به خدا درد تو راست گویی توست!
چرا مرا فریب ندادی؟
چرا نگفتی بهتر از این خورنق ممکن نیست ؟
چرا نگفتی ساختن فراموش می کنی ؟
چرا نگفتی فقط برای تو می سازم سلطان عرب،
و نه هیچ شاهی دیگر ؟
سنمار: یادت هست نعمان ؟
قصه گویی آمد از ایران
قصه نویی آورد ؛ هزار افسان!
که هر شب بدان خورنقیان خستگی از دل باز می کردند؛
و آتش شب خاکستر!
داستان شهریاری بود که هر شبی دختری به زنی می کرد،
و روز گردن می زد.
حشتی بود میان زنان ؛
و دختر وزیر- شهرزاد- خود در این هراس ، پی راهی!
و چون شب وی شد ، و آنچه باید میگذشت گذشت،
شهریار را بر انگیخت تا به رسم ،

از وی قصه ای بخواهد!
پس ، به جادوی قصه ها- که از خود می ساخت- و هر سپیده دمان -نیمه رها میکرد،
تیغ جلاد را منتظر خون خود گذاشت، تا شب بعد؛
و تا هزاران شب با هزاران افسان ،
هزار جان رهاند!
تو نعمان - پسر امرء القیس- میشنیدی و می گفتی:
ایرانیان مردمی مبالغه کارند!
چگونه سلطانی قهر پاسخ مهر می کند ؛
و مهمان شبش را روز می کشد؟
تو مرا خون ریختی نعمان و استخوان شکستی؛
که مهمان سال و ماهت بودم!
تو مرا به درد چهل بار کشتن ، کشتی؛
به خدمتی که ترا کردم!
و به خدا نمی کشتی اگر خورنق تمام نبود؛
همچون قصه ی شهرزاد ، که شهریار ، پی شنیدن پایانش ، وی را زنده نگه می داشت.
نعمان: مرا سرزنش نکنید اهل بادیه!
آیا جز باد و سرزنش چیزی تان در مشت نیست؟
آیا شما نبودید که بازوی مرا قوی کردید تا فرو افکنمش ؟
مرا سرزنش نکنید نقش های بر دیوار !
که کاش نقشی چون شما بودم ؛
که می شد پاک کرد و از نو بهتری نگاشت!
سنمار: گفتم کاش بر تو همین رود که بر من رفت!
سزا نبینی آنچنان که که سزاست! گفتم کاش به پاداش هنر شکسته شوی!
گفتم و نگفتم ، آنگاه که میان دو جهان واژگونه بودم در پرواز؛
آسمان چشم می بست و زمین آغوش می گشود!
نعمان : این خبر به دخترم مبرید که وی گیس خواهد برید!
این خبر به وی نبرید که گریبان خواهد درید !
که خود را دیربست سوگند خورده ی وی می دانست!
سنمار : گفتم میان نقشهای خورنق بنگر؛
-آنجا که خوابهایم را کشیده ام-
مردیست زیر پای پیل !
در خواب دیده ام شاهی به نام تو ، از پشت پشت تو ،
تاوان گناه تو پس خواهد داد!

هنوز خورنق بر جاست که آن پیل سوار ،
شاه ایران ، به پاداش خدمتی شهامت میکنش زیر پای پیل!
کاش این خواب درست نیاید؛
کاش این فقط خواب باشد- نه نفرینی!
مرا زیر پای وی چال کنید!
(صحنه یاران سیاه پوش جسد را بر میدارند و آرام آرام به سوی در خورنق می برند-)
آن دیگری : روم از مرگش تکان نخواهد خورد؛
و ایران به خونش بر نخواهد خاست!
دیگری : به مادرش جز نامه ی بی نویسنده نخواهد رسید!
یکی: پدرش ناله به پارسی بر خواهد کشید!
(صدای طبل ها)
نعمان : دخترم گل بر سر بمال و جامه نیلی کن !
که اگر این خواب درست در آید
باید برای شاهی به نام من، از قبیله ی من ،
از پشت پشت من ، خون گریست؛
که تاوان گناه من پس خواهد داد!
آه چرا ستون هشتم لرزه گرفت؟
از چه می لرزم در این تند آفتاب ؟
کجاست پسر من منذر؟
و این خواب چه بود که دوشینه از آن ،
با هراس پریدم؟ کجایی منذر؟
نام من فراموشت که بر فرزند بگذاری!
و بر تست وصیت کنی مباد و مباد فرزندی از فرزندان را بخوانند!
و به بت های بزرگ سوگند نفرینت می کنم اگر چنین نکنی !
که در واقعه دیدم که آن پیل در اقصای هند بار گرفت،
که روزی از پی دو پشت پیل نری از وی پا به جهان می نهد،
تا زیر پای شاه ایران به حیره در آید؛
به کشتن فرزندی از فرزندانم که بار نام
و گناه من بر دوش می برد!- این صدای چیست؟
(بانگ طبلها و بوق . سه مرد شتابان بر می گردند با آهن و خود جنگاوران ، و با بیرق ها -)
آن دیگری : آه نعمان ، زمستان ایران رسیده است و شاه ایران می آید؛
رخت نو کنید!
یکی: و آداب و آیین!

دیگری: ببین که شط به جوشش در آمده !
ببین بیرقهاشانرا کهبه صد رنگ می درخشد!
یکی: میشنوی بانگ ساز هایشان ؛ غریو زنگ و درای کوس؟
نعمان : آه، دیر است که سر نهم به بیابان!
بیایید آهای-خورنق تمام است !
نام سنمار مبرید و داستان فراموش کنید.
از این جسد یاد نکنید که در قلب خورنق است!
چیست این؟ از هم اکنون صدای پای پیلها را می شنوم !
آرام بخواب سنمار؛
چرا از هم اکنون بر فرزندی از فرزندانم مویه کنم ؟
به پیشواز برویم !
بی گمان شاه ایران بدین خورنق که تو ساختی مرا پاداشی گران خواهد داد!
(خاموشی.صدای سازها در اوج بریده میشود.)